



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

کوه خر

Written by: Lindiwe Matshikiza

Illustrated by: Meghan Judge

Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0).

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



کوه خر



✍️ Lindiwe Matshikiza

📖 Meghan Judge

📄 Marzieh Mohammadian Haghighi

😊 Persian

📖 Level 3



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

سنگین است.

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد.
خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را
پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت
خواهیم کرد.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را
برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی
اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی
کردند.

خیر دادند. و سپس
فرزانش. آنها به مدد طوطی به هم خیره شدند. و سپس
خردارش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن



"آیا" "فشار بده" "آیا"
بخه داشت به دنیا می آمد. "فشار بده" "آیا بیاورید!"





ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب
پریدند. "یک خرا؟"



خر نهایتاً متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.



بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می زند. و وقتی که او بیدار شد...

یک روز صبح، مرد مسنی از خر خواست که او را به بالایی
کوه ببرد.



اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه‌ی اوست و
او مادرش است.





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.



خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب
مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و
زیره ای احساس امیدواری کرد.



احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد.
او نه می توانست این کار را انجام بدهد و نه آه کار را. او نه
می توانست مانند حیوان، او به حدی
عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین
انداخت.





خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. "عرعر؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد. "عرعر؟" صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.